

حیف آن دست‌ها



از دیشب چهره‌ی خاکی و سیمانی محمود برای یک لحظه هم از مقابل چشمانش دور نشده‌است. محمود با بیل در دستش، با تکه‌های ملاتی که آویزان تارهای کم‌جان و نازک ریش‌هایش بود، تمام دیشب همراهش است. روی دیوار، روی سقف، چسبیده به پنجره‌ی اتاقش. کفشش را می‌پوشد. برای بار هزارم زیر لب می‌گوید «این جووری نمی‌شه. باید کاری کرد.» بندهای کتانی را گره می‌زند. کلاسور را برمی‌دارد و از خانه خارج می‌شود. خوبی سر و صدای ماشین‌ها و تردد آدم‌های شتاب‌زده و گاهی خواب‌آلود را دوست دارد، چون به ذهنش اجازه نمی‌دهند تصویر محمود را برای بار هزارم جلوی چشمش بیاورد.

چشم می‌دوزد به موزاییک‌های رنگ‌ورورفته و سعی می‌کند قدم‌هایش را طوری بردارد که وسط تن موزاییک‌ها فرود بیایند. تا همین پارسال همراه محمود، وقت رفتن و برگشتن به هنرستان، همین بازی را می‌کردند تا مسافت راه را متوجه نشوند یا به قول محمود «تمرکز جانم، تمرکز من روی قوی می‌کنه.»

اسم و یاد محمود عرقی می‌شود روی پیشانی‌اش. کلاسور را جابه‌جا می‌کند. زیر لب غرولند می‌کند: «آخه چیکار کنم؟ چیکار می‌تونم بکنم اصلاً!» صورت لاغر و استخوانی محمود با دو چشم براق و خندان می‌دود توی ذهنش. سرش را تکان می‌دهد. خنکی یک نسیم را برای مدتی خیلی کوتاه روی صورتش حس می‌کند. «نه، محمودی که من دیروز دیدم، با محمودی که تو این سال‌ها می‌شناختم، خیلی فرق داشت.

این محمود چشم‌هایش پر از غصه بود!

سر بالا می‌گیرد. این چهارراه را که رد کند، می‌رسد به هنرستان. لابد آقای شکوهی دوباره صدایش می‌زند دفتر تا بپرسد چه خبر؟ دیروز هم زنگ آخر صدایش کرده بود تا بگوید: «پانزده روز است محمود به مدرسه نمی‌آید. دفعات قبل هم شده بود در ماه یک هفته نیاید. اما دو هفته؟»

بعد هم پرسیده بود: «جابری، محمود دوست صمیمی توست. خبری ازش نداری؟»

دیروز در جواب آقای شکوهی چه گفته بود؟ اصلاً یادش نمی‌آید. از بس که همه حواسش پی این بود تا زودتر خودش را برساند به محمود و حرف‌های آقای شکوهی را برایش تکرار کند! آقای ناظم گفته بود: «من می‌دونم محمود مشکل مالی داره، می‌دونم روزایی که نمی‌یاد می‌ره کارگری، ولی سال آخره، کارگاه‌ها رو شرکت نکنه، عملی نمره نمی‌دن بهش. حیف این بچه کاربلد نیست؟»

دیروز بعد از مدرسه دویده بود سمت ساختمان نیمه کاره. از دور محمود را دیده بود که با بیل سیمان خیس خورده را می‌ریزد توی سطل. دلش از دیدنش لرزیده بود. ایستاده بود روبه‌روی محمود؛ محمودی که خستگی از سر و صورتش می‌بارید. حرف‌های ناظم را نقل کرده بود و آخرش گفته بود: «پسر تو بهترین مکانیک می‌شی. کی مثل تو می‌تونه موتور ماشین رو پیاده کنه؟ کی می‌تونه تک‌تک قطعات رو بشوره و ببندد؟ یادته آقا گودرزی گفت دستات طلاست؟»

محمود خیره شده بود به دست‌هایش؛ به رد دردناک و متورمی

که دسته بیل روی انگشتانش انداخته بود. همان جور که با سنگ‌ریزه‌های زیر پایش بازی می‌کرد، جواب داده بود: «مشکلات زندگی مون زیاده. بابام دست تنه‌است. گیرم دیپلم گرفتم! تا مکانیک بشم و تا یکی بهم اعتماد کنه و بخواد ماشینشو بده دست من تازه کار، اوه کلی طول می‌کشه!»

سرش را بلند می‌کند. مقابل در هنرستان ایستاده است. قدم‌هایش سمت دفتر نمی‌روند. اصلاً برود چه بگوید؟ که محمود دیگر نمی‌خواهد درس بخواند؟ که می‌گوید به پول بنایی احتیاج دارد و بی‌خیال موتور و برق و کلاچ ماشین شده است؟ با خودش می‌گوید: «باید کاری کرد.»

به خودش که می‌آید، می‌بیند روبه روی میز آقای شکوهی ایستاده و تمام چیزهایی را که شنیده و دیده، برایش بازگو کرده‌است. انگار باری از روی دلش برداشته شده. مطمئن است آقای شکوهی یک راهی پیدا می‌کند. اصلاً این مرد کارگشای هنرستان است. آقای ناظم متفکرانه به سیاهی میزش چشم دوخته و خودکار می‌چرخاند. صدای صحبت کردن معلم‌ها همه‌سنگینی راه انداخته‌است. شکوهی خودکار توی دستش را می‌گذارد روی زمین و رو به معلم‌ها می‌گوید: «آقایون، کی ماشینش نیاز به تعمیر داره؟»

معلم‌ها بین خنده و شوخی دست بالا می‌برند یا با انگشت، به خودشان اشاره می‌کنند. شکوهی، راضی از تعداد دست‌ها، ادامه می‌دهد: «خب، کی به تعمیر کار خوب سراغ داره که به وردست دست به آچار نیاز داشته باشه؟»

نگاهی بین معلم‌ها رد و بدل می‌شود. یکی دو نفری هم اسم چند تعمیرکار را می‌آورند. شکوهی با خنده بلند می‌شود، دستش را بلند می‌کند می‌گذارد روی شانه‌اش و می‌گوید: همین الان می‌ری پیش دوستت، می‌گی شکوهی گفت چند تا ماشین خراب داریم و به اوستا کار نیاز داریم با دستمزد خوب. اگه تونستی از پس اینا بر بیای، خودم معرفت می‌شم واسه کار توی یه مکانیکی. برو پسر بدو. برو بیارش.»

از خوشحالی نمی‌داند چه بگوید، مبهوت صورت گرد و گوشتالود ناظم شده‌است. دلش می‌خواهد بپرد و در آغوشش بگیرد، اما خجالت می‌کشد. صدای آقای گودرزی را از پشت سرش می‌شنود: «تمام زیر و بم موتور رو می‌شناسه. آقا اصلاً دست می‌کشه روش، انگار دردشو می‌فهمه. والا اون دست‌ها حیفه!»

دلش از این همه تعریف شاد می‌شود. به سمت در خروجی خیز برمی‌دارد. انگار می‌خواهد تا محل کار محمود پرواز کند!

